



• درآمد

«حاج جلیل» به اذعان بسیاری از کسانی که در منزل شهید قاضی او را می‌دیدند که خالصانه عمری کمر به خدمت ایشان بسته بود، وی را از نزدیک‌ترین افراد به آن شهید بزرگوار می‌دانند، لذا خاطرات او ناب و ویژه هستند، هر چند کهولت سن، جز مختصری از این یادمان‌ها را نصیب ما نکرد.

■ «سلوک فردی شهید آیت‌الله قاضی» در گفت و شنود شاهد

یاران با جلیل محمد پوران حلاج

شجاعت و ادب آقا نظیر نداشت...

بود. آقای بنی‌فضل تلفن کرد و من گوشی را دادم به آقا. آقای بنی‌فضل برای آقا نقل کرد که در شهرهای مختلف، مردم را زده‌اند و کشته‌اند. یک سرهنگی هم آمد و گفت که در زنجان آدم کشته‌اند و در اصفهان و بقیه شهرها کشتار راه انداخته‌اند. شب رفتیم مسجد شعبان. من روزنامه کیهان و اطلاعات خریدم بودم. آقا نماز مغرب را که خواندند، نماز دوم را نخواندند و گفتند: «ای جماعت! بدانید که این خیبت به حضرت آیت‌الله خمینی توهین کرده»، بعد هم بازار تعطیل شد و مردم به عنوان اعتراض راه افتادند. خدا رحمتشان کند. آقا جرئت داشتند که من از گفتش عاجزم. به ایشان می‌گفتند خمینی دوم.

در دوران مبارزات کدما یک از روحانیون با شهید قاضی در ارتباط بودند؟

از چهره‌های شاخص تبریز سه چهار نفر بیشتر نبودند. آقا با آیت‌الله حکیم ارتباط داشتند و نماینده ایشان بودند. بعد هم نماینده امام شدند. رساله‌های امام که می‌آمد، سید حسین موسوی می‌آورد در بازار به من می‌داد، من هم توزیع می‌کردم. یادم هست یک بار که رفتیم قم، آقا بعد دیدار با آقای مرعشی و آقای گلپایگانی رفتند منزل آقای شریعتمداری. ایشان گفت: «پسرعمو! برای نهار پیش ما بمان.» آقا گفتند: «نه پسرعمو! ممنون. گرما برای چشمم ضرر دارد. نمی‌توانم بمانم.» بعد رفتیم خانه مرحوم علامه طباطبائی و چای خوردیم و بعد هم رفتیم مشهد.

خاطره سفرتان به مشهد را تعریف کنید.

سال ۴۷ بود و از راه شمال رفتیم مشهد. یک عکس هم از آن سفر دارم. در مشهد با حاج آقا و دوستانشان بودیم. منزلی بود در خیابان تهران که آنجا بودیم. شب به شب هم به منزل آیت‌الله میلانی می‌رفتیم. بعد می‌رفتیم حرم و زیارت عاشورا می‌خواندیم. من می‌گفتم: «آقا برویم جلو زیارت کنیم.» آقا می‌گفتند: «من چه جوری با آقای میلانی بروم میان جماعت؟ از همین جا به حضرت سلام عرض می‌کنیم.» خانم آقا هم بودند. حدود ۸، ۷ نفر بودیم. گاهی

ماشین پیاده شدند و به یک پاسبان گفتند خیبت و به شاه دشنام دادند و بعد به مسجد رفتیم. آقا خیلی ناراحت بودند. وقتی به خانه برگشتیم، آقا مرا صدا زدند و گفتند: «جلیل! تو این پاسبان خیبت را شناختی؟» گفتم: «بله، اسمش را پرسیدم. اسمش ابوالفضل و اهل مرند است.» تازه فهمیدم که آن پاسبان به امام اهانت کرده بود که آقا آن طور عصبانی شده بودند. بعداً هم نفهمیدم که آن پاسبان چه شد. آقا خیلی جرئت داشتند. یک بار هم خبر آوردند که از سوی سازمان آثار باستانی، مسجد را مهر و موم کرده‌اند. آقا گفتند: «جلیل! زود باش ماشین بگیر.» ماشین گرفتیم و به مسجد رفتیم.

هر چه از ادب و کمال آقا بگویم، کم گفتم. هیچ وقت مرا به اسم جلیل صدا نزدند. همیشه می‌گفتند آقا جلیل. هر وقت بیرون می‌رفتیم و پیرمرد یا آدم عاجزی را می‌دیدند که می‌خواهد از خیابان رد شود و نمی‌تواند، می‌فرمودند: «جلیل آقا! برو کمکش کن.»

آنجا سروانی بود که از آقا خواست صبر داشته باشند، ولی آقا به او پرخاش کردند و او هم گذاشت و رفت. بعد هم آقا مهر و موم مسجد را شکستند و در مسجد نشستند. در مراسمی هم که قرار بود برای شهادت حاج آقا مصطفی بگیرند، روحانیون حاضر نشدند. بیانسد و به منبر بروند. سرهنگ احمدی هم آمد خانه و گفت: «آقا! این برکه را برای شما داده‌اند.» آقا نگاهی به کاغذ انداختند و بعد آن را پاره کردند و دور ریختند و گفتند: «سرهنگ احمدی! من از مردن نمی‌ترسم. اگر خیلی حرف بزنی، می‌روم و کفن می‌پوشم.» حتی از تهران هم سه ماشین پر از مامور آمده

نحوه آشنائی شما با شهید آیت‌الله قاضی چگونه بود؟
من از خیلی وقت پیش یعنی از سال ۱۳۴۶ با آن بزرگوار آشنا شدم. آن موقع حدود ۳۸ سال داشتم. آقای طباطبائی یکپارچه آقائی و ادب بود.

از علما و بزرگان چه کسانی با ایشان در ارتباط بودند؟
علامه امینی و علامه طباطبائی هر وقت به تبریز می‌آمدند، در منزل ایشان می‌ماندند. علامه امینی معمولاً هفت هشت روز می‌ماندند و من در کتابخانه را باز می‌کردم و ایشان با شهید قاضی در کتابخانه بودند.
از ارتباط شهید با سایر علما چه خاطراتی را به یاد دارید؟

آقای قاضی وقتی به قم می‌رفتند، اول به ملاقات آیت‌الله مرعشی نجفی می‌رفتند. یادم هست یک بار ایشان برای دیدار نزد آقای قاضی آمده بودند، برای نهار ماندند. هر وقت هم به قم می‌رفتند، در منزل علامه طباطبائی سکونت می‌کردند و آقای مرعشی و آقای گلپایگانی به دیدن ایشان می‌آمدند.

از برگزاری مراسم ایام عزاداری و یا اعیاد و جشن‌های دینی خاطراتی را بیان کنید.

آقا در روز عاشورا در حیاط پشتی زیارت عاشورا می‌خواندند و هیچ کس هم پیش ایشان نمی‌رفت. یک بار من اجازه خواستم و رفتم و دیدم آقا دارند گریه می‌کنند. به من فرمودند: «جلیل! هر چه می‌خواهی از خانم حضرت فاطمه زهرا (س) بخواه و ایشان را پیش خدا شفیع ببر.» در جشن‌ها سلیم مؤذن‌زاده می‌آمد و شعر می‌خواند. یک روز شعری خواند که: «از هر طرف دست غارت بر اسلام بلند شده. یا محمد! به فریاد برس که قرآن بدون کمک مانده.» آقا به من گفتند نگذار سلیم برود. او را به منزل آوردیم که ساواکی‌ها او را نگیرند.

شجاعت شهید آیت‌الله قاضی زیانزد همه است. در این مورد چه خاطراتی دارید؟

من بازاری بودم. یک بار برادر شاه آمده بود بازار. آقا از



خسته شدند. وقتی به خانه آمدند فرمودند که خسته‌ام. نمی‌خواستند برای نماز مغرب و عشا به مسجد بروند. اکثر اطرافیان آقا به مسجد رفتند. آقا به من فرمودند: «جلیل آقا! برو ببین مسجد چه خبر است؟» وقت نماز گذشته بود و آقا هنوز خانه بودند. از مسجد یک نفر را فرستاده بودند که مسجد پر شده و منتظر شما هستند. آقا دلشان نیامد نروند. راننده‌ای بود به اسم حسین آقا که آمد و ما را برد. از مسجد که بیرون آمدیم، دیدم آقا خیلی در فکر هستند. من گفتم: «آقا! خواب دیده‌ام که شما سوار اسب هستید و از پاشنه پای شما خون می‌چکد.» فرمودند: «آقا جلیل! از مرگ می‌ترسی؟» گفتم: «نه آقا!»

موقعی که ماشین به میدان حاج رضا پیچید، جوان موتورسواری که اسلحه‌ای را در پاکت گذاشته بود، آمد جلو و بلافاصله شلیک کرد. من خودم را پرت کردم و به من نخورد، اما توانستند به آقا تیر بزنند. یکی به سرشان خورده بود، دو تا هم به پهلویش ایشان. آقا فقط یک جمله گفتند: «حاج شیخ طوری نشده؟» یک گلوله هم به شیشه زدند و تکه شیشه‌ای به چشم من فرو رفت و کور شدم.

آیا ترورکننده‌ها را می‌شناختید؟

دو روز قبلش آنها آمده بودند به منزل آقا. پرسیدم: «چه می‌خواهید؟» گفتند: «یکی از دوستان ما می‌خواهد ازدواج کند، یک پولی از آقا می‌خواهیم.» من به آقا گفتم و ایشان مقداری پول به آنها دادند. بعدها به کسی که آقا را ترور کرده بود گفتم: «آقای قاضی با تو چه کرده بود که او را زدی؟» گفت: «او در آذربایجان پایه انقلاب بود.»

پس از شهادت، رابطه روحی شما با ایشان همچنان برقرار ماند؟

بله، من زیاد خواب آقا را می‌بینم. حتی چند وقت پیش یک نفر در دادگاه سرم را کلاه گذاشت. آقا به خوابم آمدند و گفتند: «جلیل آقا! ناراحت نباش. مال دنیا به دنیا می‌ماند. ان‌شاءالله جور می‌شود.» یک بار هم خواب دیدم آقا روی پوست سفیدی نشستند، پشم حلاجی می‌کنند و دو طرفشان پر از کتاب است. رفته جلو که کمک کنم، فرمودند دست نزن. از خواب که بیدار شدم، سر قبر آقا رفتم و گریه کردم که: «آقا! حالا دیگر مرا به اطرافتان راه نمی‌دهید؟» فردای آن روز خواب دیدم که آقا فرمودند: «جلیل آقا! دارم می‌روم نماز. اگر می‌خواهی بیا برویم.» و در راه هم گفتند: «برو از کتاب فروشی حقیقت کتاب را بگیر و بیاور.» وقتی از خواب بیدار شدم، خدا را شکر کردم که آقا از من راضی هستند. من هر حاجتی داشته باشم سر قبر آقا می‌روم و حاجتم برآورده می‌شود. ■



جلیل آقا در کنار شهید آیت‌الله قاضی در یکی از سفرهای



می‌کردند، می‌خندیدند، ولی هیچ وقت ندیدم فقهه بزنند. آقا همیشه در حل اختلافات و دعوای خانودگی پیشقدم بودند. گاهی به منزل کسانی که دعوا کرده بودند، می‌رفتند و آنها را آشتی می‌دادند. نفس آقا شفا بود. با هر کسی که صحبت می‌کردند، مرهم سینه او می‌شدند. با هر کسی هم با لحن جدی صحبت می‌کردند، خیلی برایش سنگین بود. آقا به فقرا و مستمندان خیلی می‌رسیدند. مثلاً مردم می‌آمدند و می‌گفتند می‌خواهم دخترم را عروس یا پسرم را داماد کنم و آقا فوری کمک می‌کردند. آقا برای خیلی‌ها خانه خریدند. به افراد بی‌سرپرست زیادی رسیدگی می‌کردند. آقا نسبت به همه مسائلی که پیش می‌آمد حساس بودند. یک روز می‌خواستند از خیابان رد شوند که دیدند چراغ چشمک‌زن سر چهارراه مشکل پیدا کرده و مردم برای تردد دچار مشکل شده‌اند. سرهنگ سر چهار راه را صدا می‌زدند. سرهنگ چشمش که به آقا می‌افتد، احترام نظامی به جا می‌آورد. آقا می‌گویند: «به جای این کارها بروید چراغ چشمک‌زن را درست کنید که مردم معطل و گرفتار نشوند.»

آقا خیلی شمرده و قشنگ نماز می‌خواندند. من یک بار صدایشان را ضبط کردم و اکثر آقایان که می‌آمدند دوست داشتند قرائت ایشان را بشنوند. آقای انزلی می‌فرمودند: «من اگر خودم نماز جماعت نداشتم، به مسجد مقبره می‌رفتم و پشت سر ایشان نماز می‌خواندم و به قرائت ایشان گوش می‌دادم.» آقا اغلب اوقات ذکر «شکرا لله» می‌گفتند.

از دیدار آیت‌الله قاضی با امام برایمان تعریف کنید.
یک بار که پیش امام رفتم، ایشان پرسیدند: «این پسران است؟» آقا گفتند: «خیر، ولی مثل پسر من است.» آقای بهشتی، آقای طالقانی و آقای اشراقی هم آمدند. من توی اتاق نبودم. یک بار هم که به قم و به منزل امام رفتم. سید حسن، نوه کوچک امام در حیاط چرخ‌بازی می‌کرد. من نشستم توی حیاط. آقای بهشتی، آقای طالقانی و علامه طباطبایی پیش امام بودند.

شما هنگام شهادت ایشان همراهشان بودید. آن حادثه چگونه پیش آمد؟

از قبل چندین بار آقا را تهدید کرده بودند که شما را ترور می‌کنیم. صبح آن روز آقا به حمام رفتند و غسل نماز عید قربان کردند. آقا به محافظ اعتقاد نداشتند و اسلحه هم نداشتند. آقا برای اقامه نماز عید قربان رفتند. بعد از نماز از باشگاه تا سه راه امامیه راه‌پیمایی بود و آقا چون پیاده رفتند،

بیرون شام می‌خوردیم، گاهی هم می‌آمدیم به خانه‌ای که در آن بودیم. آیت‌الله میلانی خیلی با آقا صمیمی بودند.

از خصوصیات اخلاقی شهید برایمان بگوئید.

هر چه از ادب و کمال آقا بگویم، کم گفته‌ام. هیچ وقت مرا به اسم جلیل صدا نزدند. همیشه می‌گفتند آقا جلیل. هر وقت بیرون می‌رفتم و پیرمرد یا آدم عاجزی را می‌دیدند که می‌خواهد از خیابان رد شود و نمی‌تواند، می‌فرمودند: «جلیل آقا! برو کمکش کن.» اگر کارگری می‌آمد که برف پشت بام را بیندازد یا کاری بکند، او را با رضایت روانه می‌کردند. یک بار کارگری کفش‌های آقا را پوشیده بود. من خواستم بروم بگویم که چرا کفش‌های آقا را پوشیده‌ای؟ ایشان با دست اشاره کردند که حرفی نزنم و به او گفتند کفش‌ها را ببر. اگر طلبه‌ای از مدرسه نزد ایشان می‌آمد، حتماً به او عیای نو می‌دادند.

آقا همه بچه‌ها را هم با لفظ آقا صدا می‌زدند. در مراسم‌های

آقا همیشه در حل اختلافات و دعوای خانودگی پیشقدم بودند. گاهی به منزل کسانی که دعوا کرده بودند، می‌رفتند و آنها را آشتی می‌دادند. نفس آقا شفا بود. با هر کسی که صحبت می‌کردند، مرهم سینه او می‌شدند. با هر کسی هم با لحن جدی صحبت می‌کردند، خیلی برایش سنگین بود.

هفتگی، هر بچه‌ای که وارد می‌شد، آقا جلوی پای او بلند می‌شدند. می‌گفتم: «آقا! خسته می‌شوید.» می‌فرمودند: «من برای خودم بلند می‌شوم، نه برای او. بگذار در ذهنش بماند که یک سید اولاد پیغمبر هم جلوی پای او بلند شد.» آقا عاشق نوشتن بودند و همیشه سرشان شلوغ بود. یادم هست همیشه می‌گفتند: «جلیل آقا! توی کتابخانه خیلی کار داریم.»

رفتار آقا با خانم خیلی خوب بود. حتی یک بار هم ندیدم که ایراد بگیرند. آقا عاشق گردش در طبیعت بودند. با کسی شوخی نمی‌کردند. اگر برایشان مطلب خنده‌داری را تعریف